



پیغام عشق

قسمت چهار صدم





خانم سارا از شیراز



با سلام و درود فراوان خدمت استاد نازنین و دوستان همراه
خلاصه‌ای از غزل ۱۲۴۴، دیوان شمس

ای سنایی گر نیابی یار، یار خویش باش
در جهان هر مرد و کاری، مرد کار خویش باش

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۴

در من ذهنی، انسان نیازمند این جهان هست، نیازمند به انسانهای دیگر. دائماً با توقع و انتظاراتی که از
انسانهای دیگر دارد، دچار رنجش و خشم می‌شود.

ما علاوه بر امورات مادی، حتی در امورات معنوی هم توقع داریم؛ برای رسیدن به حضور و زنده شدن به زندگی،
افرادی به ما کمک کنند.

جناب مولانا می فرماید: اگر نمی توانی با مرکز پر از همانیدگی یار پیدا کنی بیا و یار خودت باش، با خودت به وحدت برس، مرکزت را از همه همانیدگی ها، خالی و به بی نهایت و ابدیت خدا یعنی به منظور زندگی، زنده شو تا عمق بی نهایت پیدا کنی و آن زندگی را در دیگران هم ببینی تا به جدایی نیفتی و زجر نکشی و نیازهای این جهانی با انگیزه های من ذهنی، فکر و عمل تو را تعیین نکنند.

وقتی مرکز انسان پر از همانیدگی باشد من ذهنی که بر اساس جدایی ست، نمی تواند یار حقیقی پیدا کند و یار شدن او با هر کسی بر اساس شرایط من ذهنی و بر اساس نیازمندی ست در این صورت، یار خودت باش، چراکه خرد خداوند در ما یار خودش و برای خودش کافیست.

جناب مولانا می خواهد بگوید، هیچ کمکی غیر از خودت نداری.

غیر از خودم که باید به خودم کمک کنم، هیچکس دیگری نیست.

چیز دیگر ماند، اما گفتنش
با تو، روح‌القدس گوید بی‌منش

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸

نی، تو گویی هم به گوش خویشان
نی من و، نی غیر من، ای هم تو من

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۱۲۹۹

می گوید، یک چیز دیگر باید به تو بگویم، اما گفتن آن با من ذهنی نیست؛ بلکه جبرئیل، بدون من به شما می گوید، یعنی من و غیر من، آن راز را به تو نخواهیم گفت؛ بلکه تو خودت به گوش خودت می گویی، یعنی وقتی مرکزت را عدم می کنی زندگی از درون، با تو در ارتباط است، پیغام زندگی از درون خودت، به ارتعاش درمی آید و به گوش ما که خودش هستیم، می گوید و ما هشیار شده و تشخیص می دهیم. نتیجه اینکه زندگی در این لحظه می خواهد پیغام بدهد از طریق اشارت، ولی وقتی مرکز ما جسم است، پیغام را نمی گیریم.

تو به هر صورت که آیی بیستی
که منم این، واللہ آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به خلق

این تو کی باشی، که تو آن اوحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴ تا ۸۰۶

می فرماید، تو به هر صورت ذهنی و هر نقشی که من ذهنی ات به تو نشان می دهد، بیایی بایستی و بگویی که من نقشه‌هایم هستم و همان را به مردم ارائه کنی، من به تو می گویم تو این من ذهنی نیستی، زیرا همان نقش من ذهنی به خلق، نیاز دارد و زمانی که از نگاه خلق، دور بمانی و دیگر سراغت را نگیرند تا به خلق، (خرخره)، در غم و اندوه فرو می روی؛ در حالیکه در هشیاری جسمی و من ذهنی به خلق، نیاز داریم اما زمانی که زنده شویم دیگر به مردم احتیاجی نداریم؛ پس چگونه ممکن است هویت حقیقی خود را از نقشه‌ها که براساس من ذهنی و همانیدگی‌ها ایجاد کرده‌ای بگیری؟!

ما نقشه‌ایمان نیستیم بلکه ذات و حقیقت وجودی مان آن یکتاییست که دائماً خوش، سرمست، زیبا و شاد است و همه اینها را در ذات خویش دارد و از جهان بیرون نمی گیرد.

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش
صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عرض باشد که فرع او شده است

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸

می فرماید، همه چیز خودت هستی؛ تو هستی که باید روی خودت کار کنی و با فضاگشایی و خاموشی ذهن در این لحظه پیغام زندگی را خودت بشنوی.

مرغ خود، صید خود، دام خود، صدر خود، فرش خود، بام خود، خودت هستی. اگر سینه‌ات بی نهایت شد باز هم خودت هستی. تنها یکتایی ست که بی نهایت شده و همه چیز خودش هست.

جوهر یعنی هشیاری آن است که در این لحظه ابدی، مستقر و قائم به ذات خود و بی نهایت است. اما عرض، یعنی همانیدگی‌ها، فرع بر جوهر است یعنی در من ذهنی، جوهر انسان که هشیاری ست قائم به همانیدگی‌ها بوده و از طریق آنها می بیند و نیازمند و متکی به جهان بیرون است.

حسن فانی می دهند و عشق فانی می خرنند
 زین دو جوی خشک بگذر، جویبار خویش باش

انسانهای من ذهنی، حسن فانی و زیبایی فانی یعنی همانیدگی ها را می دهند و عشقی را که در آن ارتعاش زندگی نیست می خرنند. من ذهنی به خاطر چیزهای فانی، عاشق یک من ذهنی دیگر می شود برای اینکه می خواهد چیزهایی به او بدهد و چیزهایی از او بگیرد.

می گوید حسن فانی و عشق فانی هر دو جوی خشک هستند، هر دو از جنس ذهن هستند، از اینها بگذر، بگذار جویبار زندگی، آب حیات، جوی شادی از تو رد شود؛ با فضاگشایی و عدم مقاومت و استقرار در این لحظه ابدی.

می کشندت دست دست این دوستان تا نیستی
دست دزد از دستشان و دست یار خویش باش

مردم دست تو را می گیرند و تو را با جهان، همانیده و نیازمندت می کنند تا ترا به گورستان من ذهنی ببرند و نابودت کنند؛ پس این لحظه با فضاگشایی، دستت را از دستشان بدزد، از آنها چیزی نخواه، خودت به خودت کمک کن، تو به کمک آنها نیازی نداری، به زندگی وصل شو و بگذار زندگی ترا یاری کند.

این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند
پرده را بردار و دررو با نگار خویش باش

با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش
از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش

این نگاران ذهنی که در ذهنت می بینی، نقش پرده آن زیبارویان دل هستند. این پرده را با فضاگشایی و مرکز عدم، بردار تا با معشوق خودت، خدا، روبرو شوی. این نگاران ذهنی نمی توانند نیازهای تو را برآورده کنند. آنها به تو عشق فانی می دهند و تا زمانی که به این نقشها که پرده پندار من ذهنی به تو نشان نمی دهد مشغول هستی به آن زیباروی پشت پرده نخواهی رسید.

پرده را بردار و به صورت هشیاری با معشوق خودت باش. زندگی و ما یکی هستیم، پس بگذار هشیاری خودش را ببیند، با یار خودت باش و از دو عالمی که ذهن ایجاد کرده، یعنی یکی این عالم و یکی هم عالم توهمی که تجسم ذهن است، این دو عالم ذهنی را رها کن؛ با فضاگشایی و بی زمانی در دیار خویش باش که همین فضای یکتایی این لحظه ابدیست که در این صورت، هم زیبا هستی و هم زیبا اندیش.

رو مکن مستی از آن خمّری کزو زاید غرور
غرّه آن روی بین و هوشیار خویش باش

پس برو و من ذهنی را رها کن و گرنه در من ذهنی، شراب همانیدگی‌ها را خواهی خورد که از آن غرور، زائیده می‌شود.

تو نور خداوند را ببین که از طریق فضاگشایی و عدم، خودش را نشانت می‌دهد پس خویشِ اصیل خود را بگیر و هشیار خویش باش تا تابش زندگی و گرمای شفابخش آن را حس کنی.

با احترام و سپاس فراوان
سارا از شیراز



خانم فاطمه از گلپایگان



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور
نکاتی چند از غزل ۳۹، برنامه ۸۷۲

اگر نه عشق شمس‌الدین بدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی، ز دام و از سبب ما را

صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ما چو مرغان حریصی بی‌نوا

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴

و اگر تو ای خداوند، ما را از هزاران دام نجات نمی‌دادی، کجا ناله طلب و آه فراق ما شنیده می‌شد؟
هرچند، هر لحظه ما دام جدیدی برای خود درست می‌کنیم، ولی یکتایی ما با تو و فضای عدم درون، مرتب
آلودگی‌های درون ما را پاک می‌کند، وقتی با دید تو می‌بینیم، تنها تو را سبب می‌دانیم و از دام سبب‌ها برای
لحظه‌ای هم که شده، رها می‌شویم و لطیف می‌شویم.

بُت شهوت بر آوردی دمار از ما ز تاب خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب ما را

خواستن‌های مکرر در مکرر ما و سیر نشدن و حرص من‌ذهنی با الگوی هرچه بیشتر بهتر و زندگی خواستن از چیزهای بیرونی و همانیده شدن با آنها داشت ما را به کشتن می‌داد و دیگر جانی برای ما باقی نمانده بود و اگر از جنس او نبودیم و ذاتاً به دنبال او نمی‌گشتیم، همگی ما را به دست هلاکت می‌سپرد و با این عقل من‌ذهنی راه به جایی نمی‌بردیم.

نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مهر او
رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را

او که شاهد رنج و دردهای بی‌شمار و جان‌فرسایی که من‌ذهنی برایمان به وجود آورده است، بود به هر طریقی پیام عشق و مهرش را به ما می‌رسانید و ما را می‌نواخت؛ به‌عنوان نمونه همین برنامه گنج حضور را در زمان مناسب سر راه ما قرار داد و همچنین از هزاران راه مختلف می‌خواهد خودش را به ما نشان دهد و انسان را از خواب غفلت من‌ذهنی نجات دهد و هر لحظه در این کار است و لحظه‌ای انسان را به حال خودش رها نمی‌کند و این از مهر و عشق بی‌قیدوشرط اوست که هر لحظه شامل حال همه انسان‌ها می‌شود.

بِهَرِ اَیْنِ فَرْمُودِ رَحْمَانِ اَیْ پَسِرِ
كُلُّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنِ اَیْ پَسِرِ

—مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۸۲۱

كُلُّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنِ یَعْنِیْ اَوْ هَرِ لِحْظَهْ دَرِ كَارِیْ اَسْتِ.

—قرآن کریم، سوره رحمان، بخشی از آیه ۲۹

زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او
که عین ذوق و راحت شد، همه رنج و تعب ما را

وقتی کیمیای زنده کننده زندگی بر هر چیز و هر کسی نظر کند که این نظر در نهایت مهر و پذیرش و فضاگشایی صورت می گیرد، تمامی رنج و دردهای انسان من ذهنی را تبدیل به آرامش و سکون و شادی می کند و در این فضای آرامش و سکون است که استعدادهای انسان، فرصت بروز پیدا می کند و خلاقیتش را به عرصه ظهور می گذارد و مرتب چیزها و فکرهای نو و بدون درد خلق می کند که از مرکز عدم او یعنی از خود زندگی به او الهام می شود.

عنایت‌های ربانی ز بهر خدمت آن شه
برویانید و هستی داد از عین ادب ما را

بالآخره وقتی ما بعد از مدت‌ها توانستیم ادب واقعی را رعایت کنیم یعنی اطراف اتفاق لحظه فضاگشایی کردیم، از پذیرش شروع کردیم و تسلیم واقعی را که پذیرش، قبل از قضاوت، و رفتن به ذهن است را، تمرین کردیم و آن را اجرا کردیم، که تمامی این‌ها از عنایت و جذبه خود حق تعالی بود، ما را لایق خدمت به آن شاه کرد و بالآخره توانستیم قلمی شویم در دست پروردگار.

قل تعالوا آیتی است از جذب حق
ما به جذبه حق تعالی می‌رویم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۴

بهار حسن آن مهتر به ما بنمود ناگهان
شقایق‌ها و ریحان‌ها و گل‌های عجب ما را

زهی دولت، زهی رفعت، زهی بخت و زهی اختر
که مطلوب همه جان‌ها کند از جان طلب ما را

به مرور که ما تمرین فضاگشایی می‌کنیم، بهار زندگی در ما، کم‌کم نمایان می‌شود، باغ وجود ما پر از برکات
زندگی می‌شود و زیر چتر هدایت زندگی قرار می‌گیریم، امنیت و آرامش و سکون و خرد از عمق جانمان
می‌گیریم. همچنین حس شادی اصیل و کوثر و فراوانی و عزت و گرمی‌داشت و قدرت و توانایی می‌کنیم.

این طالع نیک و دولت و خوشبختی انسان است که خود زندگی خواهان اوست و می‌خواهد او را به خودش زنده کند و او را نیز مانند خودش گرامی و عزیز کند.

گزید او لب گه مستی، که رو پیدا مکن مستی
چو جام جان لبالب شد، از آن می‌های لب ما را

وقتی من تا حدودی توانستم به شراب الهی دسترسی پیدا کنم و شادی بی‌سبب و حس آرامش را تجربه کردم و به درجاتی مست این شراب شدم، یعنی به اندازه فضای گشوده شده درونم مست شدم و خرد او کم کم بر زبان من جاری شد، زندگی به من گفت مراقب باش مستی‌ات را فاش نکن و نخواه که دیگران را تغییر بدهی زیرا با گذاشتن تمرکز روی دیگران، مستی خودت کم می‌شود چون جلوی جوی شراب زندگی را می‌گیری، چون تغییر دادن دیگران هم نوعی مقاومت است و مقاومت سدی است بر روی جویبار هوشیاری.

عجب بختی که رو بنمود، ناگهان
ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را

در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی‌ها
گرانقدر و سبک دل شد، دل و جان از طرب ما را

هزاران شکر و سپاس که شگفت‌انگیزترین بخت زندگی شامل حال ما شد، در پزم عشق این لحظه که زندگی شراب حضور را در جانم ریخت و مست برکات و الطاف الهی شدم و مصداق کرمنای بنی‌آدم گشتم، یعنی زندگی مرا گرامی داشت با زنده کردن من به خودش و دلم را از زیر بار همانیدگی‌ها و دردهایش رهانید. مرکز پاک و سبک شد و تنها عدم ماند و طرب و شادی اصیل و عشق و یکتایی.

به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوان است
کشاند دل بدان جانب، به عشق چون گنَب مارا

نمی دانم در سرزمین یکتایی چه چشمه زنده کننده ای است که دل من براساس قانون جاذبه، آن چشمه عدم را می طلبد؛ چون دل من نیز از همان جنس است و من این جاذبه و کشش را در خودم حس می کنم که همان جاذبه و عنایت زندگی است که با طناب عدم همواره ما را به سوی خودش می کشاند تا ما را به خود زنده کند.

با سپاس فراوان،
فاطمه، گلپایگان



خانم سرور از شیراز



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۸۷۵، حکایت امیر و زاهد

در حکایت امیری که برای مهمان خود، غلام را روانه کرد تا شراب آورد و زاهدی سبوی غلام را شکست؛ امیر، نماد خداوند، مهمان، نماد انسان که مهمان ویژه و اشرف مخلوقات است، زاهد، نماد انسان من‌ذهنی، غلام، نماد باشندگان در عالم که خداوند همه را در خدمت و برای بیداریش آفریده و شراب، همان خرد و هوشیاری الهی است.

صفات امیر که ما انسان‌ها به‌عنوان امتداد هوشیاری الهی باید در خود جستجو کنیم و با اتصال به مرکز عدم، آن را در خود پیورانیم در ابیات زیر آمده:

بود امیری خوش دل و می باره‌ای
کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
-می باره: زیاد نوشنده از می
-کهف: پناه

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ۳۴۳۹

مُشفقی، مسکین نوازی عادل
جوهری، زربخششی، دریا دلی

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵

امیر، شراب را برای نظم بخشیدن حال مهمان می خواهد؛ شاه زندگی هر لحظه با قضا، در کارست تا انسان به مرکز عدم متصل شود و نوشنده این شراب؛ تا تمام امورش در درون و بیرون به نظم و سامانی از نوع نظم جنگل، دست یابد:

باده می بایستشان در نظم حال
باده بود آن وقت، مأذون و حلال

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ۳۴۴۴

این شراب باید مدام در زندگی ما جاری باشد و هر لحظه باید با شناسایی و لا کردن نقطه چین‌ها، این شراب را بیشتر و بیشتر دریافت کرد و می‌بارد شد:

باده‌شان کم بود و گفتا، ای غلام
رو سبو پر کن به ما آور مدام
-مدام: شراب.

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۵

با نوشیدن این باده خاص از تمام علل و اسباب بیرونی خلاص می‌شویم و رو به مُسَبِّبُ الْأَسْبَابِ می‌آوریم:

از فلان راهب که دارد خمر خاص
تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۶

و در توصیف این شراب مستی بخش، که جرعه‌ای از آن معادل هزاران سبو و خُمخانه است؛ یعنی خرد، برکت، شادایی که از مرکز عدم می جوشد، قابل قیاس با خوشیهای کاذب و بی مقدار همانیدگی‌ها نیست:

جرعه‌یی ز آن جامِ راهب، آن کند
که هزاران جرّه و خُم‌دان کند

-جرّه: خُمچه، سبو

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت

برای خریدن این باده باید از کیسهٔ همانیدگی‌ها خرج کرد.

زانکه در این بیع و شری، این ندهی آن نبری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵

زر بداد و باده چون زر خرید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵۵

و در صورت دسترسی به این باده، پادشاه دو عالم شده، بی‌نیاز و رها از قید تعلقات رسته، از دویی بیرون آمده و در فضای وحدت‌بخش یکتایی از تمام رنگ، بو، تفاوت، کژبینی و غیر را در میان دیدن، بیرون جسته و آزاد می‌شود:

باده‌یی کان بر سر شاهان جهد
تاج زر بر تارک ساقی نهد

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵۶

فتنه‌ها و شورها انگبخته
بندگان و خسروان آمبخته

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵۷

استخوان‌ها رفته، جمله جان شده
تخت و تخته آن زمان یکسان شده

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵۸

در قصه، غلام در حال بردن این شراب است که زاهد، همان انسان من‌ذهنی، بر سر راهش قرار می‌گیرد؛ همان انسانی که از راه ذهن خدا را جستجو می‌کند، با انباشتن دانش معنوی و بریدن شهوات دنیایی، چون طاووس، حب جاه طلبی را، به راه معنویت می‌اندازد و در خیالات باطل خود سودایی می‌شود، کشیدن هر رنج ذهنی را نذر راه خدا می‌کند و اجازه می‌دهد که نورافکن را از روی خود برداشته و با فقیه و دانشمند پنداشتن خود، روی دیگران بیندازد و در فضای ذهن، قضاوت می‌کند:

پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای
خشک‌مغزی، در بلا پیچیده‌ای

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۲

گفت زاهد: در سبوها چیست آن؟
گفت: باده، گفت آن کیست آن

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۷

گفت: آن، آن فلان میر اجل
گفت: طالب را چنین باشد عمل؟

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۸

طالب یزدان و آنکه عیش و نوش
باده شیطان و آنکه نیمه هوش؟

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۹

حال، زاهد حقایقی را بیان می کند و سالک را با سؤالاتی مواجه می سازد، که جواب دادن و راستین بودن در این خلوت با خود، بسیار مهم است، هر چند سؤالات از ذهن برخاسته اما می تواند نماد وضعیت هایی باشد که برای ما پیش می آید و مهم نیست از زبان انسان من ذهنی مطرح می شود، مهم این است که تمام اینها به دست قضا، به خواست زندگی، برای بیداری ما طراحی شده.

سؤالی که باید نه به انسان من ذهنی یعنی زاهد، پاسخ داد، بلکه به خود باید گوش داد و به خود جواب؛ اینکه چرا با وجود مدعی بودن در این راه و خود را رهرو راه حق پنداشتن، هنوز جیره خوار همانیدگی ها هستیم و خانه از غیر، خالی نکرده ام؟!

بسیار زیاد خود را به دام چیزها افکنده، پس لااقل از این بیشتر خود را قربانی نکنم و اتقوا را رعایت کنم و از دانه های جدید بپرهیزم.

هوش تو بی می چنین پژمرده است
هوش‌ها باید بر آن هوش تو بس

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۷۰

تا چه باشد هوش تو هنگام سُکر
ای چو مرغی گشته صید دام سُکر

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۷۱

زاهد، شاه را از خوردن می، منع می‌کند.

ما انسان‌ها با بستن فضا، بسیاری از اتفاقات را بر خود روا نمی‌داریم و با جدال و ستیزه در این لحظه نارضایتی خود را به شاه زندگی اعلام می‌داریم.

زاهد کار را از حد گذرانده و اقدام به شکستن سبوی غلام می کند، ما انسان ها نیز با ادامه دادن به وضعیت سابق خود، دیدن اسباب و وسایط در میان، انداختن تقصیر به گردن این و آن و گاه حتی با خط مشی کشیدن برای خدا و خرده فرمایشات ذهن در برآورده کردن این حاجت و آن حاجت، سبوی را شکسته ایم و هر چهار بعد وجودمان را به رنج و سختی و عذاب انداخته ایم و البته که شاه زندگی ما را رها نخواهد کرد و تاوان خواب طولانی خود و شکستن سبوی را با پیش آوردن ریب المنون خواهیم پرداخت، همانند زاهد که از خشم شاه نرسد:

میر بیرون جَست؛ دَبّوسی به دست
نیم شب آمد به زاهد نیم مست

-دبوس: گرز آهنین

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۲

خواست گشتن مرد زاهد را ز خشم
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۳

و در پایان علت اینکه انسان با زبان ذهن، چون زاهد، بسیار زیبا سخن می گوید و پند و اندرز معنوی می دهد، اما عیب خود را نمی بیند؛ اینکه از داشتن درونی صاف، چون آینه که فقط نشان می دهد و با هیچ نقشی همانیده نمی شود، بی بهره است و اینگونه است که میزانی برای سنجش خود ندارد:

گفت: در رو گفتن زشتی مرد
آینه تاند، که رو را سخت کرد

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۵

روی باید آینه‌وار آهنین
تات گوید: روی زشت خود بین

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۶

والسلام
با احترام، سرور از شیراز



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

